

21

2-1525

 $\gamma \circ \gamma \wedge \delta$ 

کتابخانه عمومی و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
۱۰۷۸۵  
تاریخ ثبت: ۲۰/۱/۱۳۸۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

بازرسی شد

کتاب دیوان لعلی

شماره ثبت کتاب

9. - IV

مؤلف

V9.31

شماره قفسه ..... ۱۰۵۰۴۵

11742

بازدید شد  
۱۳۸۵

[illegible]

خلی، فہرست شدہ۔

۱۳۴۶.

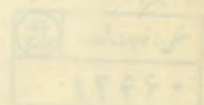




بسم الرحمن الرحیم

بیایید نگاه کنیم  
بعد از گوش کن ذکر تو بپند  
که از علم است چقدر میکند  
فزون علت شود که زبان پند  
مؤثر می شود پندت ز سواد  
ز سحر و جادو آموز ای نگارمند  
نهادن بر طفل ای خردمند  
مؤثرتر گزیند نیست آن پند  
که پند زدی باشد بگویند  
که هرگز ندیدیم قند  
اگر افزون بود از گوه آلود  
که جسم بی روح بپوشد  
عمل نماید بعد از آن بپند  
عمل را و ندارد پندش است  
بنا بر عمل من را دهد پند  
شمار بجای نشاید از قند

الحی اهل قلم خدای  
با دل آید از رهنمای  
بطلانی به پیری علم آموز  
در نفس علم خود را می بیند  
عمل کردی را بابت صدق  
طریق علم آموز به عمل  
که تا دهن جویش خورده است  
سخن هر چند آوازش فصیح  
سخن ساده حقیقت همچو خست  
اطاعت در عمل بودی ندارد  
ندارد سود عمل که عمل نیست  
حقیقت علم جسم است عمل روح  
برای کار انجام ... بگوئی  
که پیش از هر دین است  
علامت آن مرد حق  
نصیر حرف حق گفتار است





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ساقیان می را بگردش مهر دوران کرده اند  
جام می دادن سرزدی خوانده اند  
قصه حق گفتن اینک از نفس ن  
در رات خوانده اند اینجیل را  
در نفس بده اند در رات را  
چمکه گفتن که قصه حق علیست  
نار در جنت خردیس را  
افک کردن که حق باشد سبوط  
آب خاک باو آتش ریخته اند  
در باطن این صحنه نفسی  
حسن و عیاف را نموده اند به پیش  
طفل کوک از برای یاری اش  
خواست تنه با بنیم کرده خفت  
ماه خورشید نیک سیارها چمکه  
در حقیقت کار کردار خدا  
ای نصیبی حسرت جوان خور

چمکه را در آن الحی مرت حیران کرده اند  
آیه آیه بطن قرآن را چه عنوان کرده اند  
معنی قرآن چه بیهیم عنوان کرده اند  
نغمه داد در اها با چه عنوان کرده اند  
اسم احمد از او به نهان کرده اند  
سقی کوثر عالم شاه مردان گفته اند  
بان بفرمان جلیل خاصش دوران کرده اند  
در تجلی چمکه انصار انما کرده اند  
خلقت آدم به از خور غدن کرده اند  
گوهر مخفی بنام کریبان کرده اند  
عالمی را در تفکر سر کریبان کرده اند  
کر نفوس را چه می برادر کرده اند  
احسن الله بصر اینجانب چه عنوان کرده اند  
بصر این هاین جنان را به گفته اند  
قدرت حق را اینجانب نهان کرده اند  
چون در بلیغ از تو ندانند بان نهان کرده اند

الحمد لله

ایک انجیر جهان لیل انوار بتک  
این چه ایرت کشی بهر منبت  
دان تو قدر شد رفته بود از اثر  
کر نشویش بوی لهر چه بکلمه ان  
احتیاجات خودت سعی غایب  
بودند به بنود لهر چه اموال زیاد  
دائم از هر کشی لهر یک روز خوشی  
دستی لهر کسی که بنام دنیا  
کار خوشت از لهر خدا بنام  
بگردان به حال کوئی رستن  
حاتم از اجهل رفت که از نام کو  
بد کن ناکه بنیم صفا ز جرش  
من بدیدم بیک روز چه گفته اند  
کرده کرده ما آینه است همه جلوه  
مشک آینه را همه مگو تو تفصیل  
کرده نیک کنان به به بخند ما  
راه بار یک اگر سخت تو در دور  
کرده همه نصیب بود از زار و زار

این چه حریت شرب در بوی پسته  
ترسم آخر بدان تک جبار کرده  
بیشتر از آن مطلب که گویند زدی  
توبیانی که از سبک اگر آنکس  
زجر عیشش نهان کرد و دلش  
کی با سفند بود به چه خوش خرسند  
کی باید که چنین روز مگر تو خدی  
بوشایی تو اگر به مرا پسند  
نیک سخن تو اگر به مرا پسند  
که گنجش نمایان تو کوئی کردی  
کر منکشی نهان تو یقین دان کردی  
نیک تر نیک بود که تو کوئی کردی  
باشه اکنون تو بنی صداقت کردی  
اش آینه ندارد چه نکش کردی  
خوبی با چه بدی دست از انگری  
نیک بدی تو اگر به کوئی کردی  
سوداد بیش بود که تو بد کردی  
طهر بر جان تنش که گنج تو کردی



در دال خود را بگویم ابرار  
 از گردش روزگار ایام دراز  
 عنوان بگویم مطالبی در معنی  
 بالجلال آفرین مایه دین است  
 بچشم ماهر رسد مسجدا  
 الفقه بیاورد بشویم پیرو دین  
 حقیقت بشویم لجه را حکام خدا  
 خوش گفت چه عارضی در وقت نماز  
 احوال کلامش را داننده راز  
 هر کس که بدگاه خدا آید باز  
 صد شکر زین حال از حقیت  
 در هر نفس سپاس حق واجب است  
 چون واجب امر می بود بر سجده  
 ای بار الاها یخشت لجه  
 در راه هوا به نفس حیران کشیم  
 اگر که خویش منفعیل می باشیم  
 دائم طلبند ز خلقش بجز نضر

پیش که گویم که بود محرم راز  
 مطلب چگونگی که قضی است دراز  
 تا در طلب در نزدی مثل آیار  
 باشیم از این مرید در سوز گداز  
 ترجیح بداد تا که گدازیم نماز  
 تا نزد خدا عزیز باشیم نیا  
 اولطف بکار ده خیر خود را  
 در وقت خلوص این بضمایم نماز  
 هستی تو خداوندی بنده فوار  
 نامید ز درگاه خدا آید باز  
 سلمان چه بوی محرمی بر همه راز  
 عاقل تو مشو سخن بر تو دمساز  
 در لیل نهار صبح دم و وقت نماز  
 خوشنودی طاعات سالان دراز  
 یارب تو ملک کن قوی بنده فوار  
 از رحمت خود بجز بجز بجز بجز  
 تا ذوق عبادت بدیده سازیم راز

برای خدا هیچ بنمای کار  
 ندیدم چه من خوبی بجز کار  
 هبش را خدا داشت آ  
 بجز لعل دقت خود را مدار  
 تو ختم ندی لجه حاصل مکار  
 خستین دشمن خود کرده کار  
 چه در ماند که را نبینی کار  
 همانا چه این را نبینی کار  
 شیرینی اش چه ببارش بیار  
 بسکه تو خوبی بینی بکار  
 ارشاد ننگان غایتی چه کار  
 سمع بخش باشد چه کرده کار  
 بد خوب آنچه غایتی تو کار  
 سرافراز کردی اعمال کار  
 اگر نیک بینی شوی رستگار  
 نقص عمل دیدار افعال کار



تحویل علم بدانش نمودن

رخ بخش لجه پیریت گذار  
بیر شد می چون نهایی تو کار  
بدرم اگرش بکن بر شیار  
قدر می بخور قدر می بدو قدر  
علم با موزید بیکر گذار  
ساخته اند توپ تفک قطار  
بارکش آورده برین صد هزار  
داد العالم بزده از پی شمار  
شب بیک در در صحرای کار  
دین مسلمان نمودن شعار  
نه که لوجی دجوسی دکار  
بزرده دانش عمل لجه کار  
معنی قرآن زباطن در آ  
فتح و فیر در گوئی لجه کار  
بچه بگوید بشار بکار  
سبح خودشان نمند لجه کار

اگر جوانیت بود یا بدار  
تو لجه دقت جوان نی دی  
ن سخن از لجه خدا الفت  
نه که گویم بشی بت پرست  
در صد علم هنر تو بگویش  
خارج ایران نظر کن برین  
بار چو سنگین چه دید لجه ما  
جعبه خونی ساخته ز لجه  
از هنرش برق زنگ او کفت  
اسم مسلمان نهادن بها  
قصه خدا علم هنر یکی است  
کار مسلمان نباید بود  
منشع علم هنر است دین  
اگر بعل اخذ بدانش کنی  
نکنه حکاک بکر دار بین  
کفت نصیر می عجب کنه ای

از هنر سرای

ایم مع سحر نال اسرار خردن  
جاود نماید ابد لجه این دیر  
خنده که نیست بگوید تبهات  
بنواز دوائی دیگر همی سر دی  
در لجه حاجات تو بی عرق بر جید  
والا بحقیقت سخت زمر بداند  
چون لغز نمایی بکنی ذکر خدا را  
تو حید تو کوئی را اسرار حقیقت  
ذرات را بخیل صفه است حقان  
تعبیر تو بنما طلام عربی را  
مستقبل ماضی تو بگذر بیکار می  
چون قصه خدا کفت فخران چه علی  
اسماء علی را چه بخواند نه آرا  
صنوع و تدوین تو بر گوشت ارادت  
جنت که بود ممکن جوان بزرگان  
کربال بر سر نیست بدو چه نصیر

رفیر دال اسرار جوان بیان کن  
در مرع کسب تو آذر عیان کن  
چه بنواصوت با غیل بیان کن  
از لطف بیانات مرا مسئل بیان کن  
غافل منشین صوت زانو بیان کن  
دانا تو بعشق تو اسرار بیان کن  
ایعارف اسرار بیانات بیان کن  
ای ۴۴ من لغز سرای عیان کن  
ناخوانده تو دانی تو ظاهر بیان کن  
مدح چه علی را تو با صلاح بیان کن  
صورتی ز صفی لجه بیانات بیان کن  
تجید و تقدیس بر این کفت بیان کن  
افزون چه خدا را که اسماء خردن کن  
تو روح نبی شاد باین نطق بیان کن  
تو صف شای حکم بر زبان کن  
از بال برت ساین کشت بیان کن



دالجزء

جان پدر ساج جهان اگر فیه کبر  
کرمال منصب و بزرگی باشد  
دست غیر رسد ایساری تو ضعیف  
فرشت نیست نالی تو باشد و بزرگ  
هر شب بگو که با قدر هر مرغ آن  
کرمیه ات نیست نادر تو دوج  
نال است جملگی که بیا بهم خورند  
که جمل جهان تو بخشد و ناله  
و شغفه است که دست سالم آمد  
سیاح که بر تو باشی داعی  
از لجه حرص از سر و کوب هر دیار  
کفتنه کاروان دیگر نذر دانی  
حسن اگر سواره نداری غم کن  
از دل بدان بقی نزد سحر آرزو  
کفتا نصیر نیست دقت صحن

تحت و نایج جمل علان تو دیده که  
مال جهان چه دارد جش تو دیده که  
اب خانه اجاره خود را خیده که  
تالیچ کران ز کران خیده که  
حدای که ستر را بهمی تو خورده که  
صبر به یکن شوخ یاد در از تو خورده که  
القاب با بقی زیاد تر کنیده که  
سالم منت نباشد همان تو دیده که  
به بخت انصاف تو دستش گرفته که  
عینی نیست دوزخه دانه  
یکدم بکار خویش تو کفیند که  
خوشه دار این دله چه صبر به که  
این شیر گردش جگر را تو دیده که  
ده سعی گوشش چه صفات جمیده که  
ای جان باب من سخن را دیده که

حرف بغير حرف

چه خوش باشد چه حرفی بی  
نه تر دیر می نه تمجید می  
خوش آن مردان ساده دانه  
هر از آن لغت حرفی که  
کسی عاقل بود بر کس نازد  
حکیم کرد و پشیمان نگوید  
علاجی بر سرش اندم کند  
چه دانا در دیشناسد حرف  
سخن که صدق باشد حرف  
حقیقت صدق مطلب را گوید  
چه به به کار بنگار نه سخن  
حکیمان در دراز سازند  
نظم اند خنجر هرگز نگوید  
نظاره میکنند از لجه مردم  
همیشه عاقلان سنجیده گفتن

با گویند عنوانات مطلب  
بقیات کفارات مطلب  
ندالسته نمکفین مطلب  
صداقت صدق می گفتن مطلب  
طابت نکلند از کفنه کاتب  
که را نکلود دارد صفت  
چه شکلی نیکه مردم طابت  
علاجش میکند باغبان شنب  
همه با در کنند تا گفت مطلب  
که تحصیل عمل سازند مطلب  
غم از دل از راس در در مطلب  
ندالسته نگویند همه مطلب  
سخن بی مورد بی کس مطلب  
مؤثر نیست کفنه مطلب  
نصیر می نیردد که حرف



خودگفت

کرم من سوخته دال آب بکف نیدارم  
 ناله کردم در دلم که ملک میدارم  
 طغیان دشمن اگر بزدل من میباشد  
 چهار فصل که در دلم از کمال نماید  
 در جهان که گمان من سر قیام نشد  
 که در خواب آدم من سر چه می شود  
 خود می بینم بجز بجز بجز بجز  
 کل بکل از جهان که مانده بجا  
 روز محشر چه باران در آسمان حساب  
 راه سخت است از شراره خطا  
 نا امید از در او کفر زد کس زرد  
 کرده بجز نصیر من که اگر نیست قبول  
 طالب سلطنت ملک چشم نیلایم  
 در بیانات سخن من بجز شرح  
 در معانی نتوان درج مطالب نام  
 بجز خودم که بکفم چنگ ببارگاه

نغمه سرای

بهار آمده گلها به بوستان آید  
 نشسته ام در گلستان انتظار آید  
 اگر چه بوی گلان عالمی خوش است  
 گل ریاده باشد بدین سر و چمن  
 میان نغمه مرغان اگر گویم راز  
 امید دارم من ز خالق در جهان  
 بهر ارادت ما هست قصد یار کو  
 سخن شوی بنما بجز نوع خود یار می  
 بر آنکه حسن است در سیاهی چشم  
 در سر زشت جبین آب کرده من تو  
 بهر آنچه قسمت ما هست جهان شود  
 خیال ما دل خود را در دل نماند دور  
 بشوایم حق نما بر دجیب  
 تو محراب آفاق اردت بر کن  
 نصیر لطف سخن زار من طلبید

نگر بجز چه بسبب وقت گل آید  
 که شاید از در بوستان باین آید  
 نظیر بوی گل من کی بود آید  
 شمع شمع گل من لطف نماید  
 صدای من بگوشت چیست آید  
 قبول محمود عایم خدا چه نماید  
 چه حاجت من تو را خدا چه نماید  
 کره کش را کرات کره چه کشاید  
 به پیش عارف دانا چه حسن نماید  
 نمی شود که در تبدیل مکرده نماید  
 نسبت قسمت را را باد کم نماید  
 به پیش رنگ دعل مار که گواید  
 که با جلاده بد بجز جلوه نماید  
 که تا چه محراب بر این دل چه نماید  
 بسبع گوش بد انسان که آید



من انعم سخندانم که در دایه رفتار  
 اله اسبقه در دایه نغمین کن تو در دایه  
 افضل کن بحال من قنوده در دایه در دستم  
 خلاصه مطلب این است از حدیث یقین گویم  
 حکام میرسد آخر همانا یکنه ستم  
 امیدم از خدا باشد که نصف دایه تو را  
 ز حال واقفی جان من کنی گناه ستمودم  
 چنان سازم بدلت که حال این جهان  
 نه بتوانی کنایه توصیف تو را جانم  
 اگر خوانی ذکر دایه بجز منوای ستم  
 فضیلت گفتن تو را سعادت از حدیث  
 مقام وصف تو گفتن نه کار هر کس  
 امیدم از خدا باشد که بشم هر زنده  
 الاهی نا امید اینک نکر از حقین دار  
 طریق راه حق از گفت احقاق مجرم  
 نصیر می گفت این مطلب چنان  
 گفتن عنوان

نه بتوانم چه بگویم نه دار دایه سنانم  
 که یکی میست و ششم نه این دایه نام  
 بقران تو من کردم بیایم در چشم  
 و جو دایه تو را خاصم بر این غیر الخوانم  
 چه اکنون نیده می رهم بدست هم در نام  
 تو از من سر کران دایه در دست شایانم  
 بتقلید تو بیایم اگر این در دایه جانم  
 جزا با هر کس سها کنم در دایه عالم  
 بقدر قسم خود گویم چه پیش از این نمیدانم  
 یقین دایه بملت شمشیر است شایانم  
 سعادت من بیایم از فضل تو را  
 سر در وصف بگویم بجز آنکه نتوانم  
 شاگردی شایانم بجان دل چشوانم  
 که ناحق را شاکرم تو را وصف بنمایم  
 بر کفایت این معنی بر آن گفته ایم  
 بر بسته سخن کرید من بجز تو شایانم

کر تو باشی بمن خوش بگرز دایه من  
 دایه بسی چون دفائی کند  
 جو ستم ظلم ندارد بکسی  
 انک است جناح مال دایه  
 دستور خدا داده بکفا بعد  
 کر تو ذبح اطلایه در میجوئی  
 از شرک و کفر این دلت پاک بکن  
 در علم عمل گوش نه در کس عمل  
 کردار چه در نیت خالص باشد  
 از خلق نظر گوش بنمای خدا  
 کردار که در نیت خالص باشد  
 این خوردن خابیدن شکر دایه  
 آن جواب که گفتن که عباد باشد  
 همتای خدا ایام نباشد جان  
 کر تو چه دلت یکدله بنمائی  
 از صدق صفی همی خلاص بگفت

مشکن دل کس را مبارز دایه من  
 از لجهر بیگنی زجر دل من  
 در هم چه نمی نفسی مخرایش دایه من  
 دایه خدای بود تو من  
 شکر چه بتان نیست من  
 بر گو تو صد خوانی یا انکه ستم  
 در سجده بیوس مخرایش دایه من  
 یوسف تو من در لجهر چمن  
 در صدق صفی باش بر حال من  
 من بعد ز من نا از لجهر چه من  
 از نیت خلاص بگو لجهر چه من  
 خشم شربت عادی لجهر چه من  
 خوابی که علی رفت پیغمبر من  
 در غیر خدا من بیکر پیسن  
 پیسی که خداست یا لجهر چه من  
 قرآن چه لجهر خوان بکن یا دایه من



صحبت بجهت غیبت

خسرو دادان بخدائے ابراهیمی  
مطلب گفته من نسبت اغراض  
در پس پرده ندانم که کس خود  
در طلب من به حق جان حق  
عشق حق که بدست نیست چو در  
حالی از خویش نشو بستیک از  
پند من را بشنو بجهت غیبت  
چرخ در گردش افلاک کلمات در  
این گنجی ندارد مکانات شاعرا  
سج کس به به می باد کن جان  
بنده عبد خدا باش با حکام خدا  
معرفت حق که ناقصه خطا در  
گفته بجهت نصیر می تو باشد چو از  
شاد خوشنود نصیر می بودار  
یار این ناصر الطوار از بدو  
خون ما بین منی ادم هر آن

من گفتیم سخن را بغرض بجهت  
دان سبب چیست چه آن که  
کرده نیک بد ما از کوه بجهت  
بغیر در از سر آمد که بجهت  
خام این درک اگر نیست بجهت  
گوا از بجهت احوال کن بجهت  
تو از این باب کن جان بدو  
بجهت غیبت از این بجهت  
بعدالت نه شود همانا سر  
ان چه فکر است بجهت  
راه دیگر می چه رو می از این  
کرده ای تو بجهت دان بجهت  
خو بتر باشی اگر خود را از  
بجهت بجهت تو از آن عمل کن  
بجهت شاداب بجهت غیبت  
تو حق خواه که ترک آذر را کن

حکایت مرد بیگانه

شنیدم مرد بیگاری بخانه  
نه مال منسوب نه شب کاری  
شبان میگفت فردا میردم کار  
و فردا هم می بیگاری بود  
زنش بجهت بخانه می گفت  
خدا در زجر سختیش چه سازم  
چه بشنید این سخن آن مرد بیگانه  
گفتن اقبال من در جواب باشد  
اگر بیدار گردید تو بفین دان  
تو سازش کن خودم را دم کار  
از به بیچاره اش بشنود همی صبر  
چه اقبال است اگر بیدار شد کن  
زبون بگوید مردک بجهت او گفت  
مرا کشته ز بس که حرف گفت  
ندارم قوه غیرت چه سازم  
چون بیگانه از شام و هستم  
همانا شرم ایک از حد آن  
زنش بازم با داری همی خواند  
خدا یا چو فی سنا برام

همیشه بر زنش میکرد بجهت  
نه فکر خود بد به اهل خانه  
چه نقد آن نیست کاری در زمانه  
مثال دوم قبل از یک بخانه  
خدا می نگنم با این یکا نه  
کرنا دقتی کند کار زمانه  
بگفتا که بجهت حرف زمانه  
چنان سازم بتو من در زمانه  
روم کار بیارم نان بخانه  
مخو از این قدر بجهت تو خانه  
بسا که گفت بنشین کنج خانه  
در آنوقت نان بسیار بجهت  
انگ کردی مرا خانه تو را نه  
مگر من زن بوم اندر زمانه  
مکن زجرم بده مجرم بجهت  
ندیدم خج از تو در زمانه  
نمی بینم که بجهت بجهت  
به اداره فیضی این ترانه  
چنان سازم بجهت مرد در زمانه



نه اقدامی بکار خود نماید  
نه کاری میکند نام ده را  
چه مردک دید بد شد ابرایش  
بزن گفتا چه قدر سختی کنی تو  
روم بهرت صفا ابرام  
از جاست کوزه را کشت دوش  
زنش در اقص شد لهرش بخندید  
دگر غصه بر ای چو خوریم ما  
صهار چیز نایک دره می بود  
چه مردک دید خفت بار او شد  
ربان که چه بازار همی گفت  
نه بگذارد حال خود بضمیم  
شب روزان چه صبر می نماید  
زنش دنبال او اینک روان شد  
باد گفتا چنان را نمی خام  
بسختی سازم شب دور  
چه مردک دید نازش می نماید  
به ازار فصیحی ملک خواند

فل در جواب بگوید فسانه  
نه اینک ادرها سار در خانه  
بشد در خشم هر حسرتی خانه  
مده گوزت اگر ابی نداده  
که این قدر نکمره تو بجان  
که اگر همچو شکست قوی خانه  
چه به کار پیدا کرد در زمانه  
که ایش با پلواریم سخا نه  
گنول انهم شکست اینک لکانه  
شتابان ادر دان کردید ز خانه  
عجب من زنی دارم بسخانه  
غیر سه هوش گوید مقاله  
نیکه ادر نشینم کنج خانه  
بسختی همچو آوردش سخا نه  
مرد سیر دل مکن قهر ای بکانه  
نیکرم برایت من بکانه  
بشد دوشه بیاید ادب خانه  
خدا مکن از این زن در زمانه

چقدر سختی کشیدم من شده  
نقص من بگیر بار از این زن  
زنش دیدم مردا کردیده در تن  
چه شجها لهر من سختی کشیده  
نلامی میکنم اکنون برایت  
چه بشنید این سخن خوشنودید  
نمودم من بجل اینک تو دران  
نموده آشتی هر دم بر آد  
زنک مانند شیر از جانی هست  
نموده گلفتی از لهر مردش  
بدست مرد خود داد همی گفت  
گرفت آن مرد نازش را همی خورد  
عجای انصاف کرده این چنین مرد  
حقیقت این چنین زن کی بود زن  
هر مردی غیرش از زن بزرگم  
برایم اینک راحت نیاید  
نیل این کار از مردی نباشد  
نصیر می گفت این مطلب سخمی

باین حال نشانه کنج خانه  
چه صدم میکند لهرم خانه  
گفتا باین حال من کن بکانه  
بحال تو غایم همچو چاره  
به خرسندی تو نشین کنج خانه  
چه به گفت صدم این ترانه  
بیار لغان من را کن ترانه  
فوقستی همسر من در زمانه  
نمود چادر دیر دل رفت ز خانه  
گرفت بانی همی آورد بخی نه  
نخر غم ایغیریم در زمانه  
دگر گفت لهر زن بکانه  
چه راحت کرده خود را در زمانه  
بود این زن چه مردی در زمانه  
خوردان زنش را در زمانه  
نشیند دم بدم گیر بکانه  
که زن اینک کند کار زمانه  
ز لهر مال مسوزان در زمانه



رفتن پیر تا توان نزد دکتر

یکی پیر بگریه حال بود  
حکیم خردمند چیزش نگفت  
جوابی از آن پیر جوان نپسندید  
مگر حق زحمت چه من پند هم  
یکی گفتش سالخورده چه پیر  
نقد سر در مان آن چون شود  
چنان پیر نشیند اینک سخن  
مثل این حکایت هم مردان  
تنه سالم خویش را کار زن  
بوقت جوانیت کار می بکن  
بده بچه تعلیم خود در دوزد  
برای چه پیر است رنج کیش  
جوانی اگر کج پیری کشد  
هر از آن چه عیب است در پیری  
چه سر مایه داری کاری بکن  
نصیری بس رنج محنت کشیده  
رفت به کتر حکایت نمود  
چرا که در وایش نداشت چه بود  
نزد طبیب دکتر یقین نکند بود  
و با کاغذ نسخ ام قطع بود  
چه رنجش کنی بان که هستی بود  
زمانه اندانی جوانیت رفت  
سر انگنده آمد بجا چه بود  
جوانی اگر رفت پیری چه شود  
نگویست زنت گاس این مرد بود  
چه پیر است همش حسرت آه دود  
گلک لهر سرست نخواهی ازود  
نکردی چه مستر بآن زار دود  
در آخر سال همی رود دود  
خبردار کردن صا حد دود  
چه مستر بکردی باعام دود  
به پیری همی بنیدایش سلب بود

شود نمودن یک زن مکاری

شنیدم من ز نیر ادر این شهر  
روان گردید بدگان جوان  
ز بسکه باز عشوهر نمود  
جوان آخته لهر ذکرش گفت  
چه نو کردید خاهاش بود او  
جوانک حرف ادر کرده باد  
غلامک هم باد قولی خصی داد  
بدان این مرد خاهاش تو باشد  
آنک در جلد شد او را هم خواند  
چه آمد آن جوان کردن خویش  
جوان در سبزه کرده دوشنود  
به بست عقد بخورد قند عویش  
زمان مدتی خوشنود تو دن  
بس از یک مدتی مردی هم دید  
پیر سید را از احوال از ایشان  
بدادن نامش در دست ارباب  
ز کمرش می گویم چون دهم شعر  
به سنگاه جلال بمحذو کر  
که تابوش جوان در رفت از سر  
که این خانم لرب بر کوفت ذکر  
زبان بر لنت جاحش بداد سر  
باو گفتا بگو سادی چه شوهر  
بیا بد نزد خانم گفت عین طلب  
و هم بهما لکاش محض مکر  
بجرت صحت کشن سر اسر  
نشاط عیش بنمودن دود در  
چه قاضی ناگهان آمد چه از در  
بجلی کام بگرفت چه شعر  
بنک هم در آن متوانی ستر  
رعیتها می بسیار می دم در  
بمقتضی ما بوم الجمل ذکر  
خویش را بخواستن بر گل انز



چو بگشاید نام را از یک هم خواند  
رعایا را بغیرت چنانکه خواند  
چو خوانم هم رعایا شاد بنمود  
بشوهر گفت برو کنم بخیر تو  
چو مردک هم دینه صبح بنمود  
رعایا را بخیر رساند به روان کرد  
زانی چون گذشت خام بنمود  
برای صبط حاصل انجمنش  
قبول امر را مرد بنمود  
دکان بسته روان گردیده  
شأنان شد بسوی عیو خانه  
چو اندر دید کفایان و خواص  
تعجب کرد مردک این گفتار  
لطایم هم غضبناکی بد گفت  
فغان برداشت طهران لطایم  
قضا یا بچه پرسیدن صفا

بید بخمده خواهد کلا متر  
رعایا آمدن بایست خضر  
تمامی را با سر کرد در بر  
بده اکنون بر بند لجر کلا متر  
خرید کندم بداد لجر کلا متر  
هر شادی کنان رفتن از آن در  
تدارک من برود ده تو شوهر  
چو کندم را بگو بند تو بیا در  
بداد خوبی که وقتی رود در  
نه زارع دید نه ملک کلا متر  
که آنکه دید سران دم در  
جلبش گفت دور شو که خضر  
نصرت صلوات الله گفت برود  
نموده آن برد اینک از آن در  
که آنکه صحنی از خانه شدن در  
بگفت حال دلش را سر اسر

باد گفتن رست رفته آرا اینجا  
نموده چهره از لجر الحاح  
نغان برد کفایان است  
بخود در در کج شد قوی  
همی می شوخت جانش در دم  
نمود تو به بخود عهد صحت  
چو اکنون من شنیدم مطلبش را  
که اوقتی بدانی آن لخص  
اگر زن حرم بند او شکست  
شال زن چه هر اختی باشد  
چو نفس آدم دان خود پر است  
در ادل نه بچه تعلیم بخانه  
در ادل چشمه را بنیان بند  
اگر زن را بحال خود گذاردی  
خلاصه سعی بنهاد چنین کار  
نصرت گفت حزن را بپوشان

اجاره خانه ما گردیده است سر  
که آنکه افسر می آمد صوره  
چو افسر صحن نمود ادرا صحر  
شأنان گشت بکریخت از آن در  
ز مکر زن صحن الکر اکبر  
دگر یاری نکرد هیچ در بر  
نمودم نقل این قصه بد فتر  
نکیر صحرسی را یار دلبهر  
فغان زن زن که باشد بچه خود  
فغان از آن زن با شکرت  
چو خوب گرفت عادت کی زد سر  
مواظب باش سنگت بنزد در  
چو سید شد بنزد کلا متر  
بترکیده لطایم کوه خضر  
زین مالت تو دایم کسیر در بر  
پناه از به به بر صحن داد در



زن گرفت یک مرد دهانی در شهر

یکی از اهل ده آمد در شهر  
 زنی را بقتل خود در آورد  
 زن بیچاره در خانه بسختی  
 بدست و آن مدیدی صبر نمود  
 نه چندی داشت بتر آن کند زنی  
 یک روزی بشد و لنگ بکشت  
 یکی از حمله شان و اگر روان شد  
 نشان برداشت بجز شوهر او  
 زنت مرده چه حالت منزه جا  
 برانش بر شنبه جمعه سحرانی  
 چه دهقان این سخن را ناکشید  
 حراص مال او کردید و دان شد  
 بیا بشنو غلامان <sup>چندین</sup> بین چه کردن  
 نمودن شور و فتنه ادباید  
 سحر خواب بترانیم مو بتر  
 پس آن باید از بصرش بگویم

چه بود که خدائی او سبک  
 پس از چند بیداشت از شهر  
 بسری برد که شاید آید از در  
 باید حوصداش تا رفت از  
 بقوه داشت کند عرش فتر  
 شدن واقف چه همساوان اند  
 بیامد تا شهرش ادبر بر  
 بیا آمد خدا سازم چه خبر  
 بصیت کرده آن بر سر قبر  
 قوسی جرب کلوم الله سر اگر  
 بخود فرادبارم رفت از سر  
 نقاصه گفت ردیم ایچان دلبر  
 رنگ پنجهان جمله صله در  
 دهم المشت ابرویش از سر  
 نموده دقت باش را سر را  
 به آن پور کشف بر سر

در آن صحبت بدن مردک بیامد  
 کلام تر جفیع سبک الا صبی  
 بسک آن تفصیل گفتن  
 کلام تر گاه گاهی کریم کرد  
 زانی بعد از بصرش جمله گفتن  
 بشد در چشم بصر جمله گفت  
 نام مال ابدال خودم هست  
 بسی انال من پنجهان نموده  
 چه شنیدن غلامان جمله گفتن  
 خلا از هر کسی آن چنین گفت  
 نقاضی شرح حال درش گفتن  
 که ناگه آن زن بیچاره بر خاست  
 گرفت آن ریش او را می بردشت  
 بخت وان بشد مرد کهن کار  
 چه دیدن او سری بر عجز داده  
 به جمل مرد نبود همچو تمهید  
 دادم همچو گفت توبه نمودم

شدن کرمان جمله بصره در  
 از این دولت که ناگه انداز در  
 زهره بی چهره بر کلام تر  
 دلی در وطن دشت از اختر  
 چه چرخش گیتی این دگر گستر  
 نوا خرج ادب باشد همی خر  
 با و دادم در خشم من از این شهر  
 نمیدانم کجا بگذشت خود سر  
 دصیت کرده اش بند همی کار  
 بشد دعوا تا خلی آمد از در  
 بخوبی می شد تا می چه خبر  
 نشان برداشت چادر کند از سر  
 قیامت شد و کرد از دل چه خبر  
 فتا دروی زمین که خاک بر کار  
 زدن کل جمله نمیدان از سر  
 بلفا زن منم اینک چه ذکر  
 ایام کن ادم این زن چه خبر



قسم خورده اگر ساری رحایم  
مده خفت مزن لطمه بجایم  
زنگ کام دلش چو ازاد دید  
افلاقت بر دیده دارم  
که از نیک صبح گردید آغاز  
چه اکنون پشیمان مرد خورشید  
روانه ادبش کردید خوشحال  
کمی با خود بخندیده همی گفت  
بخت نزد زمان همچو آمد  
شدن بر کرداد و فال در پیش  
کهن سال بخت خدای گفت  
ستم این مطلبش را همچو دیدم  
که آفتی شوی واقف از این کار  
خدا شاهد بود بخت نصیبی  
بخشش خویش دیدم جمله ای  
حقیقت کار در مورد چه وقت

زمانی بعد تو را آرام چه در بر  
هم گنج چو ای یار همسر  
ملفتار دمی آن تو شوهر  
یقین دان بگو می آیم چه خادر  
زنگ گردید بالدار همچو توهر  
چشمشاد ببردن ز ازان در  
کمان حق عمرش داده اگر  
و مگر این زمان الله اکبر  
خبر گشتن قویش سر اسر  
به گفتن باد که خاک بر سر  
چه نوشتن عجب نفسی چه بر سر  
خوشتم این حکایت را بدین  
پس همچو بگردی چون گلاستر  
در دغ و نیک کیفیت من سر اسر  
نوشتم مطلبش از بخت تو  
نقص هر عمل خست گلاستر

حکایت زن در دهم در دی نمود

بیانش کنسم بخت چو ابراز  
در دوز خانه بگر دانی بود  
شبان از روان گردید بخانه  
زن شوهر میان خانه بود  
پس رفتن هر دو دان بستر  
ان در دهم بشد در حمله مکر  
سیر شب تا سحر در مکر می بود  
بلند شد ناچیز خان لهر خام  
نموده جمع داند بستر خویش  
نظر کرد دیدنی اندر آفتابش  
این در دهم بد در اسوا بکرد  
انگ ترسید باز را در رسید  
تو طاهر نیستی این چکوه  
زنگ رسید برون شد رخسار  
زن در دهم غنیمت وقت داشت  
شبان حمله را بر بود رخسار

در یک خانه نمودنی باز  
حسین جان با عیالش بود بخت باز  
برفت قوی اطاق خانم چو بخت  
که با هم گفتگو کردن و ابراز  
بسر دگر هم در خوابید باز  
چگونه مال الحار اکتفا چار  
ناله نیک صبح آمد چار  
بر لطمه کار شوهر  
بخواست آر که ناک در در دهم  
ملفتا کیست بر گوین راز  
ملفت الله اکبر گشت بر راز  
ملفتا ز نیم خانم بر نیاز  
میرس عالم که من محروم از راز  
که تا خبر نماید شوهر از راز  
نمود جمع اسباب بری باز  
چه مرغی بر هوا نمود پرواز



زن مردک چه مردش را خیر کرد  
بدید با الجمله باش را روده  
بچه چیزی که از اموال او داشت  
تعجب کرد از کردار آن زن  
حقیقت کار بر حسته نموده  
تمجیدش تا می جمله گفتن  
چین اس مطلق را ناشنیدم  
شبه از من چه پدری داده ارا  
دگر کار زن را خانه تنهی  
اگر در خانه زن را نکند اری  
بدست خویش است رانده در  
همیشه در عمل زیرک همی پس  
اگر او در دردی را بیند  
بیابان سخن نمک کسی است  
دلی این کرده کردار پند است  
اثر قصه اش نمود تعجب

شاهان مرکر دید از چنین راز  
شد واقف از این سر از این راز  
بدید برده است جانش مانند آن باز  
نمود تحسین از این کردار این راز  
دکان مکر حیل کرده او باز  
چه مکر می کرده بر خام بر می باز  
نوشتم تا می واقف از این راز  
دره حانت چه شب گذار این باز  
چه مکر اری شود کارت چنین راز  
بسختی کبر افتد چون بر نیاز  
بر دامن ربا این برش کار  
چه در خرد با مانند جبار  
ز ره ایستد کند بر جبار  
چنان سازد کسی نبود گذار  
حجسته کرده دیدن با حراز  
تورا بخیر نمود از کرده این کار

این حکایت نقل است پشت کتاب انجیل

روایت دیده ام در پشت انجیل  
هر آنکس داشت اکنون دین بیست  
بهر روزی دو صد چند آهشتن  
یکی گفت کش الزطار مردم  
چه فردا من شوم پشیمان انجیل  
زان مدتی شوم شا خان  
چه فردا حکم فل جمله دادی  
سرم مانع شوم از بصر انجیل  
فوصم در خشم شود بر کو سجلا  
چه اوصم حرف او را درش بنمود  
نموده حکم ایسران جمله آرند  
که آنکس از دین از جانم هست  
چه بشنید این سخن گردید خشم  
سبخی با کردش جمع کشتن  
سیان که صحرای صیه از او

مسلم را یکشتم بی تعجب  
چه یکشتم بی تعجب  
که ناوقتی بشد صد قال در قبل  
که من خواهم کشته الجمله کمال  
برم از شهر سر دل بخر تحصیل  
از بعدش کار من بینی تفعل  
نمودی امر تا خوشان کند یل  
بحکم شرع از قانون انجیل  
بگوش هم داغم او کند یل  
بگفارش می بمود تعجب  
سجلا دگفت چون با کشتن  
بگفت آدم کشته نبود با کشتن  
راهش جمله کردن دست ان  
شاهان در بیابان کشتن  
قرائت دم بدم میکرد با کشتن



کشش پیش و بر حمله کردید  
ولی در باطن حق حکم بنوشت  
چه پس مدتی کردید هم گفت  
ولی که خود معلوم کردم  
بمخفی حکم او را میدهم من  
بجده حق گفتم نیز گویم  
چون شب شد جلگی را حکم داده  
بگفتا بعدین باش تو پیشتر  
چه انصاف قبول امر کردن  
کنون مو تش رسیده جان خدا خوا  
بنفش جلگی حق جمع گشتن  
خلاص هر کس آرد میداد  
بجده می شد که بود در مراح  
بس گشتن توان ز ابدان حکم  
پسند هم گشتن جمله واقف  
بگفتن جلگی الهی اکبر  
همان محزون کردید بان ایل  
بهر اسمی در سببی تفاسیل  
صورت گشت اکنون بمحیط  
بحکم امر در مازن انجیل  
شماره امر او سازید تعجیل  
شماره امر او سازید تعجیل  
زیاد از حد سفارش داد بر ایل  
بقانون خدا احکام انجیل  
که شما نید بحکم حق تفصیل  
شما که جان او را بر دیگر ایل  
برای دفع او کردن تعجیل  
کشش پیشتر است تعجیل  
شد جنگ زیادی بمحیط  
و خبر شدن کردن تعجیل  
پشیمان دان شدن از ایل  
چگونه او بگشت جمعی از ایل

دلکن کرده خبر حمله دانند  
تسجید زنی زجر کس را  
اگر تو عاقل روی خود دار  
نموده بمحیط واقف جنگ را  
شنیدم گفت اندر خواب شخصی  
بشد بیدانگفت برایش خود دید  
جفا نفس اگر همو باشد  
سؤال پرسش شخص نکوکار  
بهر کار می چه حلی است جاب  
خلاصه به سبب زجر می کن تو  
بایات طاعت حق تو سکر  
جرامه نیک را گفت نکو کن  
حقیقت صدق معانی معانی  
جرامه هر عمل از جبر است  
نگر کار نیکو گوی نگر خوبی  
نصیر می با خبر کردت بدانی

که از نزدیر کس نفی تو از کس  
شود کردار اکنون جمله پیل  
مستوانند انصاف بهر نامیل  
برای دین مکن زجر بی تفاسیل  
که تف برایش عثمان ایل  
بخود وارفت از کردار تفصیل  
تو اصغر آمده تسجید تفصیل  
بتحسین کمال باشد تحسین  
تسجیده ماهه کار می تو تفصیل  
ز سحر اقربا با همی پیل  
بدانش امر کرده تفصیل  
جرامه بد بگفتن بخش بران  
بمیران تر از دکان همی کس  
چه گفتار خدا نبود تبدیل  
بقران است بتورات پیل  
نسازنی به سبب زجر بی تفاسیل



مسلمان شدن یهودی

شدیم و در یک مالش می خورد  
 باو گفتن اگر کردی مسلمان  
 یهودی بجز آن مالش بگرد  
 مسلمان بگردش جمع گفتن  
 پسندیدند برنش اکنون بجام  
 بیاد و ن چه سمانی ز بجز  
 که من از مال جان خود گذاشتم  
 اهایم کن روم از بجز برون  
 چه سمانی با هر حکم می درد  
 چه ادهم در فغان کردید گفت  
 یهودی بجز بگردش جمع گفتن  
 نصیر یهودی بجز آن دلش کرد  
 بگفت همه چنان آن سگاس  
 مسلمان مسلمان مسلمان  
 نه زهرش بگفتند سارده  
 جمعی هست خسته در سبیل

بدیدیم بچه جمعی را یکسجا  
 غریب بنوا در زهر میبود  
 یک دوری شدن در شهر خشم  
 باو گفتن برون شو تو از اینجا  
 غوری پیش کرد گفتا میروم  
 گفتا که تو ایند با ن نمایی  
 رنگ قوال خود را صبح نمود  
 بدو رفتش مردان چون جمع شدن  
 پسند گفت اودید دکتربارید  
 اغواش چه مردی هم ترسید  
 بدست ایشان افتاد بود  
 چه پوشش کرد نموده شایش  
 حدالست در حقیقت این  
 چه آدم از محنت سرورانش  
 نصیحت کردش کن جان برادر  
 ز مکر زن خشم باش بخت  
 بگرد اهل بر شایر باش

حکایت مرد بفاطمه بازن طرف شد

غریبی را بدیدیم همه تنهایی  
 کس را چون نداشت کردن غوغا  
 بردنش تا نماید بان از اسجا  
 بلفظ من خواهم رفت از اینجا  
 زنی گفتش بر دست بیکم  
 که من هر که خواهم رفت از اینجا  
 ساک از تاد نمود غوغا  
 حصر بر باد بگرد همه دعوا  
 چه سقد بچه ام کردید اینجا  
 بانها گفت خردم گاه بیجا  
 چه مردم ملتجی می شد بر انجا  
 شایان ادر برون کردید از اسجا  
 طرف بازن نباید شد بدینا  
 بخت دان مایدمی در ایا  
 طر مسخر کر شو بان بدینا  
 سرادر زن بازن چه دعوا  
 نصیر زهر بسیار دید از اسجا



نمال حسب کردار بیک

بدن نعلی بنامی بحال  
 بگوشت که در جگر هستیم  
 دست این که از جگر می آید  
 ششم عارفی باطله شاکست  
 اسرار دینار سیر ترشی  
 بقدر عارفی که سیر اگر بود  
 بزمی بر عمل طیار هستیم  
 مدد یار سوا حسی و حرمی  
 زمین اسمان بشکند تا حال  
 نصرت کجرا اگر شد از دور  
 جوانی که گشتی کار می به نیا  
 چه نیماه باکشت سال دار به  
 لگوختن کوی بهشت کردن  
 بپشت گفتن داریم بگویم  
 بگفتن بر نصرتی و نصرت

بیار سیر ترشی داشت بقال  
 زوی سیر ترشی بهیچ بقال  
 که کاشکی در گذر میرفت بقال  
 چرا حشر نه امی عالم از حال  
 چرا تا سیر نداشت لکھ بقال  
 مادر روزی باشد که حشر حال  
 بجا کار خرا هستیم به نبال  
 که در می حق کند برده حال  
 چرا ما در ندایم باطن حال  
 با عمل نگر گردی تو خوش حال  
 چه سیر می خاخر نود و نه حال  
 چه افتاده شد می به نود و نه حال  
 سید بختان رخ می به چه بد حال  
 و کردار نگر سبها با عمل  
 چه این گفتار گفتن دان بشال

آثار قدرت

هر که را بر سر خرد باشد یقین  
 ذات از فردا ملک آرد لایق  
 چون که را چشم معصیت کرد  
 مقصدش از خلقت کون گمان  
 آفریده ادعایا کون گمان  
 خراست ناخود را شناساند  
 که قتل کاه قاتل کرد ادا  
 از نعلی چشمها دار عبا  
 از نعلی چشمی است کون گمان  
 چون صعب دید ای صعب کون  
 ای برادر با یک چشم دست  
 چشم کشا عالم امکان بین  
 نیک بند بر سر خود در حال  
 دیشره میدان صانع بهشت  
 قصد نیست کز حیا با چون

دات مرد استایار و زرش  
 مطهرش بسیار لکن مانری  
 خراستین را بنماید آن چودر  
 خود ندان کشف اسرار لسان  
 کرد مسیاحت لولا ملون  
 هر رانی در لبای در نما  
 به بعضی که طیب به نوا  
 آل کون خاخر و دقش فکر  
 ریش به نعل خرد بر کن زین  
 پی بر می بر خاخر و حشر حال  
 تا شکر بر کرد مطهر است  
 اخلاص کون گمان  
 تا عیان بند خاخر و لولال  
 نزد اهل معرفت به صفات  
 تا بگرد چشم نیک چن بصیر



در باب شهر کرمان گفته شده است

کرمان جز این شهر با خور حسن  
بالحرر شهر با نامی جلالت  
این آب دفاک منشع آدم است  
در صبح ایران تو نظر کن به بین  
ثابت که هوان فرس که نماز خود  
که لطف سخن بسا در بگویند  
اطمئنان طاهر می شناسند  
نه مال کس را با حق بخورند  
چون مال ندارد چه کار می کنند  
در صفت کمال تالی با فن  
بسیار به بدخت چون حمله می  
هر کس که توار است کی نکرند  
خوب و بد می جملگی حق میدانند  
خواهی که عبادتی بخورد باشد  
الکون و اغنیای ملک اگر چنانچه  
خوش گفت نصیر بهر اصفان

از آدم گرفته ملک در می با بین  
از آب دفاک پرورش داده حسن  
تو عجب بران خاک مکن بخر حسن  
امروز بر این آب و این خاک خورن  
بین حقیقت مردم کران با فن  
ان حال قدیمه جها نرا دارن  
احوال حال کبی بعنوان دارن  
نه قوه و جبر در را دارن  
آسایش خود در احیان بنامین  
کس حشر در کس نرا شن  
اقتاد کس حال بزرگان دارن  
احوال ساده را کی مدانش  
در دست ترسان نیستند دارن  
بر کوه باغیا ملک بنامین  
آبادی شهر همی بنامین  
مردان کن مردم حق بشناسن



بخت مدرسه حکیم گفته شد

چه از مال حصان بنمود بقائے  
چه مالست حمت ادوانی ساکن  
بنامه دان نظام الملک بنکر  
چه بنموده نظام الملک محمد  
چه بنموده اکر اعدام خبرش  
اگر نیکه نمائے تو در عالم  
همه مردن و مردان همه سرست  
اگر نیکه نمائے مثل نیکان  
مدرس هست بنامی علم دانش  
مردج باش با حکما و دین

نصیر به جمله شان بنمود عائی

خ بکصد بکدر و سال مرد

مسلمان حقیقت و دین

ایمالت اسلام اگر محرم نماید  
جادیه بماند ابد الهی در این دین  
بر جمله بازید که ایم مسلمان  
ایک ریح دین میفره برادر  
پیغمبر گفت جحد و جهاد بقرآن  
در مدرسه در نش که بقانون که بکفن  
خوبست جوانان بشود پسرده اسلام  
این نفس پندرد و آفاق در جود  
خیزد که نبوده است بکفن بماند  
در پسرده دین جوادیده چه  
کر از عمل را تو در آید اعلی کن  
این خواشش را در اوجی ترک نماید  
جبریل و جودت چه تو را خبر است  
خواصی که سرافراز کردی بد عالم  
گفتار سخن گفت مکر حیده نصیر

اسلامی جود و جود حتم بداید  
تا دین را اسلام عمل کر بنماید  
مسلمان چه باشد مسلمان بنماید  
پسویا ریحی بان مدد از کف نماید  
اگر چه بود کرد که نفس نماید  
تعلیم و اطفال بران عمل نماید  
بر صدق حقایق شمار نماید  
تعلیم دید نفس کوی بنماید  
باید که ریح کشف حقایق بنماید  
دینت چه قوی هست بشمار نماید  
منسبت چه کشف حقایق بنماید  
تا حرم و شاد لجر صاب بنماید  
بر کف کردار تعقل بنماید  
این خواشش را در اوجی ترک نماید  
اندر بعل علم بدیش بنماید



در دلدل بحمل سنگو

در پناه و در دلدل این روزگار  
رفیقان همه دگر گشتن ز من  
اگر منصب مال نباشد  
تظاهر کردم با اقوام خویش  
بمخفی بجهت بکن بجهت  
برایه نکویی سعئی بکن  
بر افعال اعمال نگو بگویش  
بصفت ز من بشنوی بکن  
تو کرده بدت را چه تبدیل ده  
عمل کر باشد نگو تو بدان  
اگر حال ز جوفی صفا نکشی  
بروز پسین کی بود همچو چشم  
تختین تخمین بود کرده نیک  
خبرایه نکودان بگو می بود  
نصیر در این مدت غم خویش

ندیدم رفیق که آید بکار  
زرم چون بود خرج سازم بکار  
بسر دانا بدمی همی حار  
برایه خدا بهیچ بخت نکار  
رضایه خدا را خصمی دست  
بمهر بخت دقت خود را مدار  
بروز پسین گشته آید بکار  
تو تخم بد بر این اصل بکار  
چه حاصل چه شیرین آرد بکار  
در آخر تو را میکند همچو حار  
پشتند بخوبی شود کرده بکار  
کسی شایان گند کرده بکار  
خدا دوست دارد بگو بکار  
سیمر هست افعال بگو بکار  
تقص عمل دیدار افعال بکار

راز نیاز مآجات

خدا یا چاره کن کسر این کار  
اگر چه مستحق هر عدا بستم  
الاها چاره بهیچا گمانی  
چراغ عمر مار دشن ز فوخت  
اگر گشتی ما باشد بطومان  
نکر افتاد و خیران بجهت  
را احسان ز لطف دور دنیا  
ز دست مایه آید علامی  
هدایت کن خدا یا جلک را  
ز دست مایه آید چو در مان  
ز با افتاده ایم بهیچ تو همی  
دو دست ما هر جانی باشد  
خطا کر هست انک بکار  
بر فویش آمدیم بخت تو مار  
باید شد درگاه تو امید  
نصیر و امید از حق نکر دی

علامی کن شود تا حل مشکل  
رحمان تو بهیچ تو برین  
زلف رفت طاعت تو چون  
بفتان زور دشن ساز حمل  
ترحم کن رسان ما را حل  
بامید تو دوستی هست ناک  
خدا یا کار سخت راه مشکل  
بهوشان عیب هستی تو عمل  
ترحم کن نماز برای دل  
علامی کن نکردیم همچو خندان  
تفضل کن ما در مان باین دل  
تو بنماز هم هر بر این دل  
بهیچ خطا را ساز خود دل  
مرا در جلک را ساز خصل  
دلو گاری زمانید بکی صل  
علی باشد با حلال مشکل



محمیان این دیار مکر را می بوی  
 آلوده خود و نهال بحر آرزو  
 کرک اصل و کجایک را می برد  
 زین تنه باد و بطوفان که جایگزین  
 فریاد و کاروان زندگیا  
 پند است این نصیحت من از کجاست  
 که در این دنیا بدشمن دین  
 تأسیس کار نیست نهال غیر من  
 کمتر ز نور با شرفها تو گشتی بگن  
 حضرت شام و عیادت بکن حال  
 تا در بدشت مال چه توان کنی  
 اکنون چراغ پیش رو برت زیاد  
 در خواب غفلتی بگرد از غفل  
 بنکر کجاست صال از دشتان  
 بعد از تو یاد نصیر می گنج کند  
 اگر صد هزار مال مالک بیا بود

کر دار یک گن که آسوده بگذری  
 زین آرزو دشمن خویش بر در  
 در خواب بوی که آسوده شوی  
 افسانه نیست اگر ندانم آنچه می  
 کار می بکن که از خطا صاف بگذری  
 بگو سیر تو می آرند ز شوی  
 اربد بدان تو غیر ندی که سیر می  
 تا سود او سمج بر بنی تحلی  
 بر دار تو شوی که کمره خود می  
 در نه خورند ما تو ز نادانی کنی  
 چون از گفت چه توان هم کنی  
 در پشت سر هیچ ندانم چندی  
 بدار ز پس چه باید هم کنی  
 جنگل کجاست چنان که جنگل  
 کمره بر می چاکه بگو که هم کنی  
 خربک نفس زبش تو کمره بگو

ما دادان که شرم بودی که صاف  
 خواستم شکر پای بعطای تو  
 بعباشدم چون که عطای تو دیدم  
 بنحیر شدیم بجزین لطف سخن  
 خواستم تا طلبم دولت بسیار  
 سخن صدف بکفا بردش را پیش  
 بدیش بر خود مطلب راه بری هر دو  
 راستی صدف مطالب بودی گفته  
 راحتی نیست با او بدی که سخن  
 احسن المصیر این گفت این دارش  
 سخن عارف و با نیکو باشد  
 احتیاجات خود همه با بکنی  
 بصوت شنوید ز شرف حال  
 طعل تو داک بیکر سیم از غنیمت  
 شکر نعمت نهال چه بداند این  
 مگر هیچ نصیر می برای کردی

تا ج عزت ز کرم سر سر از بخود  
 گفت محتاج نمیم هیچ بگو گفت شنید  
 گفت از خود سخی هست قدر از من  
 چون داد است عطا که بدل خوا  
 گفت بیشتر مطلب چه بکنار داری  
 که راندش نبود رحمت از بحر وجود  
 ز چه خوشگفت سخن دیده من لطف بود  
 بتاسیل مثل همی مرا پند نمود  
 این سخن لطف بود که الهام نمود  
 صد چه تحسین برگرفته ابر از خود  
 که چه لطف بعطای بحر صفت نمود  
 حرص از است راندش مگر خورده  
 کاروان دوسرا هیچ که خورده  
 که برای ز مال کج کجاست  
 مگر بجهت مکن آه دلت کرد و  
 که بافعال بگردار تو را



دلخوش دار ای برادر

خسته دشت باد باش همنا بر صفتی  
 دریا بوج آید باد صحر و ز د  
 افتاد کان راه ان الحق بمجرب  
 کم کن دو عالم ایل بسو سخن  
 در بحر عشق عرقه تو جید عویش  
 سودا می دوست کر نشو  
 پند نصیحت بنما بچو تو بگوش  
 مهر خدا بچو که خنجر تو عمل  
 بنیاد کار ما بعشق مخدات  
 عشق است دوستی بر نه نذر  
 کج بین با شریک تو ز من بر نفس  
 خورستم لجه کر کسی در ان تو  
 کردار نیک به چه حکمت در جزا  
 برادر در تقصیر عمل ماجر اندک  
 عدل خداست کرده نیکان جراد  
 لغت نصیر بنده مرا اگر ساز

در باب عشق و دوستی  
 استبداد را پیش برستی  
 کردار خوب بد نما بر دانی  
 این فهم درک کر نه کنی  
 خوب بد گمان سنا چکانی  
 خریه بود اگر تو هستی چه آری  
 در باب عشق نه بچو کا حلی  
 در نه بکام شکر هستی  
 در باب عشق که احاطه آسان  
 آمل آرزو شود شکایتی  
 عدل است این ستم که از او بگریز  
 این جور این ستم نهائی چه بخور  
 ای به بخرد زریه بگردار خون  
 باز بگو که نسبت خزان بگرد  
 ز به مکن تا بیسی اعمال بدو  
 خوشحال مشوم تو را زنده

از نیت که ناست

انجوست ار کرده کردار ناست  
 افتد از هر زک از خود شریک بود  
 یار حق باش مدد از حق بخواه  
 در مثل آیت کردار ما دارد نشان  
 من برای دزدی سنجیده کیم حرق  
 ماه اعمال من در دست من باشد  
 یاد خدای یاری که مسلمان نیست  
 دین بجای جوی بسیار بدو نمان  
 جسم اخول و بدبند یک بود  
 چشم حق بین بازن نکره نیک  
 پاک کن آینه قلب از اندک حیران  
 ز خاک پاک بیاشی برار  
 پاکش پاک بین پاک کار  
 چند روزی صومرت زیبا بگو  
 صدق طوطی نصیر کرد بیان

در نه این قد مصلحت  
 کر گویند با گویند کرده نیکو است  
 ورنه از حق تو بیسی کرده کردار  
 انجی کاری بد روی اینک صفا  
 کر کنی باور دگر نه حرف نیکو است  
 چون سحر اعظم از کعبه اندام  
 روزهت کر که سلمان میسر است  
 عیب در ده صحت نماید در نیت  
 کر حکم کرید که از دگر در خطا  
 دزد کن این رنگ من به نیکو کار  
 تا که انوار پاک من که سر نیت  
 رفتن ناپاک رفتن بکام خطا  
 کر بیایان رنگ سینه همه پاک خطا  
 سیرت زیبا به خود هر که داند  
 بر زیبا همه نیکو به نیت



زمره سرای عشق حقیقی داشتن

گلان در باغ می بینم از آن  
در آن هنگام من دیدم که  
نظر کردم می دیدم بیک خط  
نمود گفتم که این عشق از سر هر دو  
حقیقت کار است ای راه عشق  
پس از آن من نظر کردم دیدم که  
چو بالای این عشقان دیدم  
سوز و دل می گفتا دیگر که  
اگر سوزم چه من سوزم اگر سازم چه  
عجب کرده دیدم نمودم عجب  
عشق حق اگر باشم شال عشق  
عشق سر سری شده مجازی  
و مجنون غیر دل بند  
چنان بهر آن چشم و مجنون  
از دل نشسته به مجنون  
نصیر که خدا الطیف کند او

چون در فکر آن گشتم تصدیق نمودم  
بچرخ خوش هم گفتا چرخ  
چو اکنون دم بدم کفایتی و کار  
عشق می بود اگر بخشه مال دینار  
دلی کاری بود مثل چاه مجنون  
بیک آنی خوش سوزند فانی دیدار  
بفرمان خدا نمود اندام سر را  
بروش نکر تیش گفتا که این عجز  
بیانده عشق بسند حال سوزش  
و سوزش که از او سوزد جمله را  
بقربان خدا سازم اندام سر را  
عشق سرف بکر بچه مجنون بلی را  
بسیرت همه بیکر خردم بلی را  
بیکر می بینم حسن را بلی را  
ز خوش نقش لبه بچه دیدن بلی را  
بجوی نیک بینی همه بیکان سازا



نعت ایران

ایران چه کرد جان بکوش  
در مدت قرن پیش که من یاد کنم  
هر سال مبالغه در آمد میرد  
در جمع با حاکمان چه ضیافت کردن  
تعقیب نمودن پادشاهان خطا  
در این وقت را جدو کردن جمعی  
البت که هر که در ضیافت کند  
هر کس که ناله کرده مکه در دیده  
باید که از این مصلحت بپوشاید  
دستور خداست چراغ علی  
نیک بده مادر سحر بیاید  
برادر و دختر طاعت بر دق ما  
بالجمله ز آت جهان در گزند  
اسبات سخن بخوابی بر در گزین  
فرمان بره حق باش بخود کن

در جمع نمک و نعمت سعی بکوش  
بر حاصل نعت کسی غیر و بکوش  
این ظلم چه ایران همی بر ددوش  
آتش بد جبر بخورده جموش  
زین کرده شدن چه ایران بکوش  
این نعت بر این ادخله بکوش  
نعت که از ادخله شود بکوش  
انست جانش که نشد بکوش  
بند عقل را نسیم در کوش  
باید بدین ناک کرد بکوش  
عظمت میا مشو بخوان بکوش  
بر نامه عمل همی بکوش  
اعمال بد خوب مانند بدوش  
نکر چه صد از که آید در کوش  
از نعت نصیر همی بکوش

حکایت مرد نال کبر

نال کبر می دیدش تر به دست  
کشتن اسرار بخت را بگو  
تر برایش کنون گذردم آن چه بود  
من بدد کفتم چه کسی داره ای  
مده ای اینجا نشستم تا بنیم کار او  
آفرین کفتم بر این کار او  
بعد خندیدم بر این آن کسان  
خواستم تا واضح سازم سیر او  
من حراسان آدم در گشتی  
بعد کفتم صدق مطلب را بمن  
راست من مطالب را بکفتم  
چون نظر کردم بدیدم حق بکفتم  
مردان عیش کجا رفتن بگو  
همچو بیکتن با طراف جهان  
در تجسس زده اند اکنون بگو  
ختم مطلب عین مقصد بگو

رفت بر جامه بلند می نشست  
گفت پنجان من چه دایم بکوش  
جمله اسیر ناله بکوش  
گفت امروزه کسی از برایم داند  
خلق را دیدم بگردش جمع از پیش  
چونکه دیدم نشست دلی را که آفرین  
همی چه باور بکنند این کفتم بگو  
رد نصیب این بر دق و در دست  
تا نرزد ایرد شیر که هست  
کرب در دیر که نادر دم بدست  
ان لندم این سخن می آید بدست  
بیک سر ایار بودن در دست  
ناگفته بپسند کسی بکاره آ  
ناگنن انداد بجز زیر دست  
نال کبر می کس بکاران چه



نغمه سیرای

گل در چمن چمن گلزار کین است  
بر وقت که گل لب می خنده کند  
افسوس نه اند چه در وقت خزان  
تمثال زدم تا که لعل تو صدق  
دنیا چه گل است ما که گل اود  
حبست است که از بحر حزن نشا گل  
آفتن نشویم بچو نصیحت ز پادشاه  
تخمی چه شخم در زلف است با شمی  
ایمزدگو بگویت ... گو  
آفتن نصیحت نشویم بچو نکو  
تا چند کشی ز صبر را در مال  
هر شام و صبح سادی کردید  
نیک بده مادر سیر می باشد  
صد بار تقاص در لعل ما دیدیم  
خوشگفت چه عاتق از بحر نصیر  
تو بیل قد سیر بارگان بلند

نغمه سیرای

بهار آمد گل را بخنده آورده  
تعمیم از این شمع مسکودان  
من شکست دل را خاکی میسند  
چه چشم باز نماید بدیکران چشم  
بحر حجت بنو در سیم یار پیوستی  
مگر که از رویه ادمی زود می شود  
و باغ اوقلی هست در کف اوقلان  
لب دهان تو شیرین بخت اوقلان  
اگر دست من اکنون بدانت  
تخللات کنم بر جفا و جور و اد  
جمال حسن بگویش خدا با حسن گفت  
به نوسان بحر آمد سر و فصل  
طبق طعن چه بیارند کم چه از دست  
بر از حسن نگو هست در سیم چشم  
نسیم صبح سعاد کی که از آرزو

نکار من بگریم غمزه آورده  
عمامه را بکنار می چکونه بجا  
نمیکود که چرا این کوزه افتاده  
مگر بیشتر از من قیال اود داده  
بدام زلف بند می جدا شده  
یکی سر از دیگر سجام خور داده  
مرا انگش بجنبه کان خدا داده  
مکین لب لعلش خدا با داده  
کنم چه صبر خدا صبر حیران داده  
ز عشق بر دل بمحور داف بجا  
نارک الله از این حسن کا خنده  
به چو چه خوراند چه میل مرده بکند  
بخنده لب لعل علم طبع چه  
چه عاتق از این بداند کین چشم  
نصیر زنده نماید که هست مرده



در نه سران

بجز خصلت ان بن چه خانه نماید  
 سزای عشق بخواند چه لغت نماید  
 باغ گل چه نظر بکند نماید  
 اگر چه در می کلان عالمی فراموش نماید  
 سخن در دست بکفایت نماید  
 کسکه در دل قسمتش چو زده نماید  
 برای چه جمله کاران اراده نماید  
 سزای لغت من که خطا هر چه نماید  
 چه نستم لم آورده به چنان نماید  
 خدا مدد نماید بر فضل اهل نماید  
 سیر ارادت نماید چو اهل نماید  
 دل از خیال مشغول بشود چنان نماید  
 مقدر است بکردار هر چه نماید  
 زود عمل نماید بکاره نماید  
 نصیر گفت که ای جمله کاره خدا

سزای خصلت ان بن چه خانه نماید  
 سزای عشق بخواند چه لغت نماید  
 باغ گل چه نظر بکند نماید  
 اگر چه در می کلان عالمی فراموش نماید  
 سخن در دست بکفایت نماید  
 کسکه در دل قسمتش چو زده نماید  
 برای چه جمله کاران اراده نماید  
 سزای لغت من که خطا هر چه نماید  
 چه نستم لم آورده به چنان نماید  
 خدا مدد نماید بر فضل اهل نماید  
 سیر ارادت نماید چو اهل نماید  
 دل از خیال مشغول بشود چنان نماید  
 مقدر است بکردار هر چه نماید  
 زود عمل نماید بکاره نماید  
 نصیر گفت که ای جمله کاره خدا



راز کفایت

بدم در خواب دور از منزل خویش  
 چو وقت آن دم در نزد ایشان  
 زبان بسته نگفتم راز خود را  
 ندیدم مصلحت در نیک گویم  
 مرام در دوستی البته این است  
 که تا وقتی گفتی اندام  
 بدلت که کس را می شود  
 چه نتوانی دل را دست اری  
 بقول در دل گفتن مثال  
 چه الی را بنفشه به چه نعم  
 چه بار بار از دوشش بر نذار  
 خدا تا در بود چه تمام  
 بترس از آه مظلومان سحر که  
 نصوت کوش کن مشک و لای را  
 یک آن چه این حرف در گون  
 نصیر این سخن را کرد مثال

صد کردن بیا بیا ببرد در دیش  
 گفتن دان بگو راز دل خویش  
 ندیدم طاعت بر خود نه خویش  
 چرا از من نکرد داد دلش ریش  
 بکف راز داشتند بر خویش  
 چه محبت شد دلش کردگی ریش  
 شکست دل من زهرش مکش  
 نذار به هر کس خوش من بکش  
 چه خیرت نیست بکن در دیش  
 مران زخم زبان را بجز در دیش  
 مکن سر بار بارش را من بکش  
 بشاه صحرایانم در دیش  
 چه نعم را نماند دل در دیش  
 محبتش نماند سر در دیش  
 قن سام کند اینک دلش ریش  
 زبان بسته چه به بجز در دیش



سپاس گذاری

ز اقبال خود بسند خود در نعمت  
بخت ز اقبال خود شادم  
خویشم من که برادر چو  
گل باغ سبحان آل بهمن  
نفرح کس هست از ملک شراز  
محیط چو شیراز باشد چو پادشاه  
اگر ملک بغیر خود من ندارم  
اگر من ندارم چو مال مانی  
بندک چیز من قناعت نمایم  
چو بار گرانی ندارم بدوش  
غم از بھر دنیا نباید خورم  
چو سیل فاجعه را بر دوا  
ز طوفان چو آله بر دل که توان  
کسی بعد تو غمناک نیست  
نصیر من چو خوش گفت گرفتار

چرا که بشیر از باشد مقیم  
شاه چراغ شهنشاه دینم  
ز ملک خودم من چرا پاشیدم  
بدیدم ز احوال خود دلبریدم  
حقیقت بش لفظ حافظ یقینم  
ز ایران بشیر از باشد مقیم  
چو بنده از این باغ ایران که دیدم  
چو شادم تو را همچو دلشادیم  
بچه کلیم هم با کشیدم  
چو راهی گفتن دارم دیرترم  
چرا که با خرها با بحیرم  
غمسبی را کجا مال همراه بینم  
بختش چو خوش بخت همراه بینم  
نکو که ز تشنه بگردا بینم  
خدا یا بکشد از آتش دینم

در باب سوغات دنیا

این جانی نخواهد بود  
حتی این عالم ندارد این طبیعت  
علاقان کردن منکی در جهان  
سیر انداک جفا فی را یک  
ما چو گلها در چمن گردیم باز  
عشق بیل را بیاورد در چمن آغا ز کن  
این همه نقشی بود بر آدمی  
که دما دارد جفا بر آدمی  
جمله رختن ما هم میردیم  
کرده نیکان با افعال نیکو  
از خدا در خوار کن در مغفرت  
بار سنگین که مثل راه سخت  
باز ما میباید هم نباشد ز درگاه  
عشق حق صحرای گردن است  
از صحنی لطف خدا شامل شود

این جانی نخواهد بود  
نقش بخت که همراه است  
کرده کردار انصافا بود  
جمله نانی و باقی حق بود  
باغبان کینک بخت دال چو بستان  
کر براب تو عشقت جا بود  
هر که فهم آن ندارد ضرر بود  
همچو جگر بین کجا اکنون بود  
کس ندیدم در جفا جان بود  
بد من بد در حقیقت بد بود  
حتی داور همان تو را نصرت کند  
راه بیایان چو کند کن راه آسان  
در صراط المستقیم که راه بود  
کار ما همه در دایره گردان  
سال اندیشه نصیر من چو آلود



نام بودن با حال خویش

در این زمانه ندانم چه چاره بنمایم  
 ز طاری نه تقوی که تو می خواهی همراه  
 دست من چه علاجی بر بخیزد  
 سحر کجی مگر اکنون بهر خیزم  
 علاج کار جمیعاً بدست تو خدا  
 امید دارم بر عنایت یزدان  
 و فاداره جیبی که بر ما باشد  
 غرضش بود دنیا را چه خبر شد  
 خدا کند که زلفزد در این صراطی  
 لا یستزک سوزت کار آمد  
 چنان ایستد نباید شوم از این  
 یقین بدهد و ما میکنه همی خات  
 خالف دعه سوخو اند نو یقین تو  
 بفتح مرده بداد کشت سیرند  
 نصرو احم دارد ز عالم عقیب

چگونه کرده خود را علاج بنمایم  
 حسان کنم که ره مستقیم بنمایم  
 چه عذر بخویم خودم چگونه بنمایم  
 غایتی ز گرم از خدا چه بنمایم  
 بدر که اش چه سر می بینیم  
 که کار کشید علاج بنمایم  
 خدا ملک کند من چه دهم بر نام  
 از این عجزه کمان چه شود ز نام  
 که در حش حقیقت چه راه بنمایم  
 دعا می بر شیب گفت چه بنمایم  
 بگفت تو بر من من چو تو بنمایم  
 طلب کنم و خودم اجابتی بنمایم  
 نگویی اش چه بنم چه خبر بنمایم  
 قصور نعمت انعام بگفت چه بنمایم  
 خدا کند که آسان چه راه بنمایم

علم هفتاده نیروی توان  
 همی زکا پوی می کن در عمل

در شجر علم بدش گشت  
 صحبت نیکو می نیکو یان گشت

تا بتوانی بکن کتب علم  
 علم تو را هر چه دلیر شود

کتاب هنر کن یا موز کار  
 کتب نمودی بکردی ز کار

دانش ترویج فرود بخو  
 چند خور می لطمه زید نشی

کرب فودان کرده نیکو می توان  
 صد چرخستین بر این خور می توان

بهر عمل سعی کن کج گشت  
 از شجر علم بگردی کج گشت

بر عمل خویش نما بجه علم  
 تا که تو بپیری نشوی منجم

تا لجه کار تو می برد بار  
 اوز در دهم چه نیفتی ز کار

علم یا موز بدیکر بگو  
 مان بمل دیده تو بر خود بگو



اینجان تو در پی بگو گشته کرد  
زیرا که سخن در رشته عشق  
ایدل بقصای ایزدی رخ باش  
رزقت ز ازل کجای دده را طلب  
عاشق مشرک مرکب مردان بیداند  
و میرحم نباش که مردان ناده چار  
که صورت ملک باطلت خورای  
حزن خلق آسودن چنانچه  
اک را به خود بین که نه ای محرم راز  
کارت ریا حق کشیده کند  
غره مو لجر جاحل خود  
آینه تو در زین بکر میست  
اندازه حق بشک گفتار کن  
سیر دل حرسده خدا میداند

بنشین پی کار خوش بسیار  
صد جان مظهر مقدس باد جو  
نه در پی مستقبل باش  
ده بر تو کجای دهر خود چنان باش  
در سنگلاخ سختی دل ارجان بیداند  
از یک نگاه آجر بمنزل سیده زن  
که محبت نرسید از همه لحد و  
حسن ده روزه چه شد که بدان  
چند می بنمازه روزه خویش بسیار  
بنما صفا صد گور نیار  
دیده فرد بر بکر سال خود  
بینی چه رشتی با جمال خود  
چشم بد خود بعیب کس نماند  
خود را تو در این صانه انداز

عیبست بزرگ برگزیدن خود را  
از مردی دیده ببلید امر حق  
کرد خواهی در دو عالم زندگ  
بنده عبد خدا شو تو صدق  
یار دل پاک جان آگاه ده  
اذل خود چه بخودم ان  
دو زبان که حق هم بپرستی  
گفته که یک قول شهادت  
عربی بغیر دین و دین بکنند  
شب جفته در روز شاه صابر  
که بر روی شجوت سوا خود  
بند که کجای از کجا آمده ای  
استمکار بنده تر از اندر سایه  
انکه النون بجهت کس خدای  
هر خیر که نیست شر آن ای کرد  
از هر چه تعلقات کان را بدار  
ان فذلك لعبرة لادلی الباب دالیه المرجع والمآب

از لجر لظا هر چه نماید خود را  
دیدن هم کس را ندان خود را  
بند که کن بند که کن بند که  
کارن افسرده بند کس  
ذوق شب که سحر همد  
سبح و چه شدم خود صحر  
صد خانه بر از بنه یک نشکست  
خدا بشویم صحر کیم نیست  
هر لحظه از دیده اشک خول بکنند  
اوقات عزیز من که خول بکنند  
از من خیرت که سوا خود  
از لجر آدمی کجا خود  
که تو را شوم طریک بکنند چاه  
بشانت بکنند لجر تو بکنند نگاه  
انوال اساس دان را بایزد  
در خواب عباس سر کس بایزد  
ان فذلك لعبرة لادلی الباب دالیه المرجع والمآب



ستم مکن که فقیر می شوی بر آن  
زیر آه پیمان و پیمان ترش  
حداصل کن از ناله سحر کا صی  
وقت نرسیده که بگذرد الهی  
هزار درشته تیر از سمیحه طراد  
بزار خوش فولا دگر پیوسته تو  
ساز بر سر مظلوم ساکن انعام  
در دین سینه مجروح جگر اش  
اگر فصل کند سائل شمع دیده  
ستم گش در زمانه ستم اگر بیند  
ستم گمان که چه ای میروند خو  
چه در دین بد نصیحت می فرغی  
کاشنید می دید که ظلم کردند  
اگر هزار توانی مال ظلم کنی  
اگر هزار غریبان صحت می بیند  
رجوای می پیمان سال صحت

دور در ازل بر قوه حسنت  
در شان جلالت نتران شرح هم  
یکدم نظری کن تو از خود گرفت  
بیرزون ندی نه تو خود را علی کن  
اجداد هم تا که بدانی بخوبی  
تا چند بایم در این جزو صلاحت  
شده بودی شسته شسته شایسته  
ای یوسف مصری بر ارباب بنام  
در باب جلالت نتران شرح بگویم  
بر دوستی اساطینش ابراهیم داد  
از شان جلالت نشانه که ای شاه  
بر دمی ز میس یاب معصومین  
هر کس که کند منع منها جوده  
منع حکم بگذار بمن کار نکور  
که ای که بوند مرد پیش نصیر

از صواب تو کشد جفاست در حران  
در وصف تو بالجلال قرآن شده  
تا اینکه غنی کردیم از این لطف خدا  
تا جمله بداند توئی یوسف کنعان  
یعقوب جفا کرد بکشته کنعان  
ای ماه شب اذل ما ای تو بیرون  
در وصف جلالت نتران کرد  
آذوقه فانی بر سال لیس کنعان  
راست ز لیا بتو کردید چه قربان  
صد گونه جفا دید همانا بدوران  
تا اینکه نصیر تو کرد در چه قربان  
بر دیده من با پنهان ایشه جوان  
تقلید مکن هیچ ماهیت مردان  
تا جمله بداند توئی مرد بیدان  
بر گوشتها که او چه محمان



در باب حسن نیکو

آن بری چهره که چشمان دارد  
چشم را خلق کند زلف که بر آید  
او را دل که نباید در هم خورش  
رنگ رخساره همانند گل است  
اگر دی بر لبه بار یک است  
لبه یک چه شرح آفتاب است  
شکر صف زده آن در لبه حکام  
گوش گوشواره دو خنجر دل  
نقطه خال با لبه لبش بخاند  
گوش گوشواره دو خنجر دل  
رخش لب رخسار آن گل آید  
از شامش نفسی که بر سر زخم  
قدش خبر باران که هر آنجا بود  
لحظه صیف چه خداوند بگفت  
خلقیت همچو در درش از عالم  
ای بصیرت چه کسی در خط این

کل آنرا است عجب رنگ که دارد  
در کین است یقین دان که حکایت دارد  
حزین دادی همه گویند علامی دارد  
گوشت رنگ گل عطر سخا دارد  
رنگ را از چه جهت دیده بر او میدارد  
مارک را بر لب خود از چه جهت میدارد  
صف کشی از صف کان مزه کش دارد  
چطرح کان چه نقایه بر او میدارد  
گفتش گفت غلط نیست ملکین دارد  
چطرح کان چه نقایه بر او میدارد  
سینه پاک بدیدم چه مرده دارد  
راستی آن نفس عیبی مریم دارد  
سخت اقبال نیست آید دارد  
احسن الله سران خلقت آدم دارد  
قدرت خویش بران جلوه آدم دارد  
صد بر اران بر این حسن سخا دارد

توصیف حضرت ابی القاسم سید ذوالرین حبیب شرازنی

بشر ازین حق چرت ندارد  
احاط کند ذوق در جهان  
بسلام دین سر پرستی کند  
برفت نجف نزد مولای خود  
حلال مقامش همین قدر است  
چه نخل که بر میوه است در جهان  
خوشم گوید نصیر بر او  
نگویم سخن جز سخن لکھ و  
نظر کن بر این جمله انعام  
سخن بغرض همچو گویم بدان  
بعلم بدانش نفهم کمال  
غار بود همچو معراج حق  
نشین بر در لکھ امارت  
سلام دعا بشویم مدام  
نظاره ندارد نصیر بر او

ز لطف کرم عالم پاک داده  
عجب نور بر سیده نور داده  
بعلم بدانش عفو بخش داده  
خدا بر سرش تاج عزت داده  
بدین بنده همچو انعام داده  
سر بر کلاه پیش او نهاده  
از این کرده بدو صحنی داده  
چه استاد من این سخن یاد داده  
حقیقت بگفتی که اسباط داده  
یقین دان که محرم با در داده  
چه بی بی چه تقوای لکھ داده  
عرش برین دان که اورا داده  
خدا مسجد نبش جایی داده  
خدا وصف او را چه الحام داده  
دو در بندم نه تنهال داده



وصیف حضرت حجت الاسلام السلیمین الحج حاجی سید محمد حسن نجفی

ای افتاب دانش ای مرکز سخن	الستیجیت بر سطح العطا
جنت حسین حسین خلعت	در نام در لقب نعم نام مصطفی
دعوت خدا نموده بر فتنه ای	هست کنون فرج حاج محمد حسین
هم عالمی بعد دهم زاهد میزبان	هم دار پس کردن خدا کوئی با
در فهم در کمال نظیرت کجا بود	احساس فهم نیست بدین سترن عا
بر چند نصیر وصف جلالت بیان	از حد برادر صف کی گفته بر عدا
خواهم که حق بکتابم بیان شود	تصدیق محشر ز تو چو هم ایامی
شکر خدا دید بخت هست بگوشت	امضاء صدق کرد در حق صفتی آنجا
بنو شط بن خط خویش ما در آن متن	تا یاد بود بسیج بماند بجز صا
جبریل عقل من کند در کفهم اذ	از در زدم حرف ندارد در دهقا
در دانش کمال بر جوده نام هست	من را چه حد اگر گویم کفر صا
چون جدا دشته بر آبی بداده خبر	زین باب دست غیب بگردید کرا
تشیع کرده ام بمثل نیست مناصه	مانند ماه نور دیده در سرا
جبریل عقل من کند فهم این	چون بر سبیل راه آن الحق بود نا
صالا رضی الله عنهما سلیمین	خلق حسان رفیع ضیاء در نا
اذا جکوه عفو خواهم از این جنت	کجا آن لطف صیغ نمودی بجز نا
ایجا نصیر وصف کمالات چون کند	زیرا که پیش ازین نتوان گفت درضا

بسم الله الرحمن الرحیم المطار قد بر کلک مصاحبه ششم جاری شده

حفظ الله بر این لطیف نصیر	که بود تا بدو تحسین با وصف کثیر
شعره منوطه اش دیده تو بیا	من که احوی بد صم واقع بود با سیر
احصا سبده حاج محمد حسین	شاید من که احوی بد صم من نصیر
بکتابت بر شتم بشود نا که بدوق	بشتر شعر بگوید بنامه نصیر
سال تاریخ برادر که بود صید	صحت بر چه شاعرش بر شتم جعفر
المنه لک که اجابت بدعا شد	بر کشته کار صبی اعظم عطا
نودم در این مدرسه علم دلائل	بکر صیاه آمده انگشت نما شد
باید که در این وقت سرزدی که خواب	کر نشانی نیست ز مثل صا باشد
من بعد سرزدی با صمد بخوانم	القول حسین شفیع دوسرا شد
صد شکر بسیج باید بنا یم	بر علم کمالات مروج باشد
تعلیم با دار و علم عربی را	حکمش در الحام خداوند باشد
در علم معانی با حکام خداوند	تردج مروج بالحام خدا شد
اندر پس آینه سخن گفت بطوطی	کر گفتن لطفش در این گفت ادا شد
بر دانش بر علم عجب لطف بیان کرد	بشکاف حدف و نوا مرجان بر نا
بر مروج با نوار خداوند قدم زد	تا اینکه تحسین تحسین ششم شد
ان چند سرزدی که نصیر بیان	دلنه کج بود بخت دیده ادا شد



در شال آفای سید عابد اللہ آقا سید بدست اللہ کریمی

خدا اگر کم بود لطفی نموده	عبایت بحال عطا نمود
عجب سید بود عبایت همی	برایت اران کند و بخود بوده
باسلام دین سر بر ست کند	مروج با حکام اسلام بوده
براه خدا عجب خدمتی کرده	که ان خدمتش جمله خیرین بوده
باستان سید میر احمد بکر	که در واقعاتین چه خدمت نموده
چو دستخیش حکیم صبی	با فعال کرد در امر شاد آورده
عبایت همی کرد خدا مرا	لک حال الخا جرح حاصل بوده
ز وضع زلفش حصارم بیان	که در دانش علم ممتاز بوده
شب روز در دانش علم همچو بود	مدرس با حکام قران همچو بوده
بسبب بابا موخت ز دانش علم	کلید در علم دانش چه بوده
لک می نمود با الجمل طلا برا	میرند اسرار صریح باب بوده
دالات چه بکرد با الجمل را	چه احمد دافضل بکردار بوده
چه دالیه همی بود در دفتیات	نخستین تحسین بکار بوده
چگونه نمایم توصیف او	چه ادال بس طئه چه بوده
نصیر می دعایش نماید خیر	چه حسن بکردار کفایت بوده

توصیف الحج حارس سید محمدی بر دی رحمت علیہ

کشم سبب دیار ندیدم چه سید	در طر حروفات برطن نوید
در واقع حقیقت احکام حق چید	اندر او امر حکم الاصل چید
سیرت در مابرجکت از حق	می بود در طریق دیانت چه چید
حل جمل شاد بکشتن کفایت	صبر در طریقت قدوس چید
ابیات بطن لغزان چه خوش گفت	اسباط کرد جل احکام نوید
سبح بود سیر لعالم بر ای حق	معراج حق بهر نموده بدایم
میواند در سر دوح اسرار کبریا	لطاق لطق بود نظیرش نوید
قلبش آینه سیر کبریا	رویا چه راه داشته چه الجمل
ارجان مالی براه خدا داشت	در بندگی با خدا بود داعی
خوشنود مینو جمله دلها بر حق	تک سبکت را چه همی بود همی
سیر الاله ملجی تعلیمه جمله بود	بجلی چه نام داشت ولی چه سید
در امر حق پرده احکام همچو بود	کفایت حق جمله نموده اسرار
خردت در کرد فقیران بنوا	بیجا لک چه کد حال بود غمی
الکون ولیض انکه با مان رشت	نارع بشد از صفا جلال
یعقوب دیده او کرد از او	از نقش و خون کشته خرد
کفایت صوفی صوفی صوفی	خدا را چه با صفا بود همی



توصیف آناهجی سید یحیی بر دی رحمت الله علیه

در موج آن الحق چو شب پیداشد  
چون آینه حق نماز او را چو  
از لجه و اعجاز نکر دیده چو  
بهر چو کتب عالم بگردید  
یعقوب جهان دید او گوگرد  
دعوت نموده اخذ از فتنه  
معراج خدا کرد در آن کشته بر عرش  
از حق چه طلب کرده در آن داد  
در حق چه می یافت در آن داد  
فرود آمد بر این جنت به خواهر  
افسوس چه وجودی در جنت  
جبریل خدای خود بر او میزد  
صلوات فرستاد ملائکه و کائنات  
تجسین نخستین گفتن حقیقت  
مهرش بر دال بر دره بصیرت

دیده که زحق ذریع علی پیداشد  
ناکاران نشان نور خدا پیداشد  
شق القمرش من چه سید یحیی شد  
ناکار جهان رفت جهان پیداشد  
از رفت بجا به عزیز دهر پیداشد  
از رفت ادراک شک ختم شد  
سکایه بدان عرش بدل پیداشد  
تا پیش نبی نزد علی سکنا شد  
فر الواقع چه ادراحت از این دنیا  
از راه و فایر سران کوه پیداشد  
مهرش بجهان بر دل شکلا شد  
به زینبیه سمجی بیداشد  
گلنک آن الحق نیاید پیداشد  
چون آدم هر که بر این خرد و پیداشد  
زیرا که از ادین نبی اجرا شد

توصیف آناهجی سید یحیی بر دی رحمت الله علیه

تبارک الله از این عالم در فتنان  
بنازم اندک به پرورده ایستاد کرد  
مساخرت نموده در لحد مشهور  
بنسیم عوارج الرانما ملکان داد  
بوقفیا خلف نکر در خرج نمود  
نمود لغریبها سمجی سوره اگر بگوید  
غیر فاطمه دلشادان از در دید  
فرشتگان نمودن جمله تحسین  
مدارسات عجیبی ساخت در عالم  
اموض علم ریاضی و علم شیمی را  
چه راهی که خطرناک کرده از امان  
بهر منزل سکین که در دال خود  
خدا شامل احوال آن جسم بود  
سخن بصق حقیقت که بگوید  
امید دارد چه باشد نصیر خالق

مثال هر نصیری که بگذرانست  
بجود به کجی که در ملک است  
دیده طعنا و تمسایا بر اندک است  
وطن رساند هر کس غریب نشانست  
بخائین گفتا این چه ایمان است  
خدا را است طعنا و آرمایانست  
چه خدش به بدن بدو انعام  
سر ز لجه نصیر که واقع است  
بهر دیار چه نیست از اردستان  
رواج علم چه به از ادب دران  
حقیقتا که برای خدا گوکار است  
مهر دجه بنا با از ادب بیاد است  
که دین مدح است که گفت کردار است  
سقوط کرد که کردار به کفایت است  
مدد بر او نماید چون گوکار است



توصیف مرصع الحاج حاج میرزا احمد نصیر الاسلام کرمانی  
 ای معبد علوم دایه صاحب  
 در علم در لایم بصیرت عالم  
 در صوم در غار امانت کانی  
 قنوت دهنده بر عهد تقوی  
 گفتن میکند بکمال مقتدی  
 احکام دین قرآن بیان کنی  
 ترجیع داده اند ایام محمدی  
 وصف مقام نام کموت حسان کنم  
 مگر کشتن اضراط و داخل در محبت  
 تافان دین و احکام جمله که  
 ترویج بر ترویج اعمال در عمل  
 باشد شفیق نزد پیر بر این  
 شانت اجل بنزد خدا می نویسد  
 عدد ای چو که آدم در پرتو جان  
 ختم کلام گفت بصیرت ختم

ای ملجوع سخن دایه بصیرت از کلام  
 بر حسب تو می که علمی مفتخر  
 معراج حق تو نمایی بمفتخر  
 دارم ای جاده ناکه مکر و مکر  
 زیر تو اخلاص می حال از فضل  
 باشد تو سر زار بدینا و هم آخر  
 اجل نام گفته شمار از حد بدر  
 در شان در حال شهادت مفتخر  
 هستد همنامان زاه بر خضر  
 اشعارند همنامان زاه بر خضر  
 امجد و اصل نام افراد مفتخر  
 الهی حق بداده شمار از با اثر  
 اکبر کیمیاوی نمائند من  
 ابد است همه بخش بر امر  
 بارب بخش همه پسر را بدین

توصیف حاج عباد الملک نصیر رحمت الد علی  
 کردش افلاک همه بجز کرد  
 از صف اول در جهان  
 عید نورانی کسید بخش شد  
 حاج عباد الملک از در ارجحان  
 او مانند و ابراهیم کرد  
 حق و ظاهر کرد و با قدر  
 باغ سیر نصیر جایی کشتن  
 بهمان شادم کرد در خدا  
 شکر گیم زمین جایی کشت  
 مرغ زرد دریا به کشت  
 این جهان کاه می کشت  
 اعتماد نیست بر کار جهان  
 چه فصل سر کوه جمل  
 جلوه نور بصیرت کسیر  
 ای نصیرت که بصیرت را بد

هر کجای را از هر بنیم جز بر آن کرده  
 در بیان سنت که هر چه او بکشان  
 هر کجای سبزه زل من در کون بسته  
 از اخلاص جملی را همه در انجمن کرده  
 در صاف زنده خیر را به بخان سجده  
 آب رزم لجر اسکا همه جاری کرده  
 مرغ نذر دمد بدم خود می خوان کرده  
 جانشین خود شود بر اسکا سجده  
 کز دم عیسی بدیده ضعیف دم کرده  
 در منجلی ما بر اندر کربان کرده  
 حسین ز طوفان بن شود را اسکا کرده  
 هر شکل از رخسان بن شاه مردان کرده  
 قدرت آثار قدرت را بنان کرده  
 کاه طایر کاه غاب طایر کرده  
 خرم برادر باد بخت همه بنان کرده



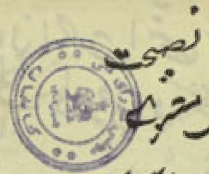
و وصف در شان حضرت آیت الله العظمی حاج میرزا محمد باقر  
 تار حقیق عکس اختم شده  
 آنکه عدم مثال توایشها  
 ای عالمیکه در ادراک نام علوم  
 از فکر تو بر زجرات دهر  
 ای که بیدق لکھه ای رشا  
 ای تو خصال باغ گلستان جعفری  
 در جو بخشش تو در عالم وجود  
 بنوشته اند صفا صاحب بنام تو  
 سبحان وقت حجت تو بال  
 تجید اقدس تو بصیر بالضم  
 احمد واصلی با دار مفتخر  
 اینجا نصیر شان صلات با عود  
 اسد دار تا که نصیر و صیات  
 لعد و خاشع ز خداوندی بود

جو رسته و ظلم بستم عدم شده  
 حوس مظھر بفتح عبر العلم شده  
 بر نام مایه تو سجده رفته شده  
 حار سبک فصاحت سیم شده  
 بر لوح بارگاه تو بکیش علم شده  
 بر پاات ابیار ای رفیع علم شده  
 حاتم هزار بار بستم عدم شده  
 اصد پرار و صف بکر ارم شده  
 چون از مقام همه فصاحت شمع شده  
 لقا جلیلی چون که حاصل خرقه شده  
 سحر بدهرام شرف رفته شده  
 به به مقام منع معتد شده  
 جلال بحر زمزمه شده  
 عدم و بدیر ز کرم مقام شمع شده

چون انداد فراکش از سرایان ارجیت انتحار می کرد بسته بود  
 در صف انا ای ضحرا صطحا در دمی در تحت سر و تریو دهن  
 انا ای ضحرا صطحا در دمی در تحت سر و تریو دهن  
 کرم در انجی نه نشاند در تحت  
 در حقایق تو که مرد در کف  
 دانم میت تو چه بار در کف  
 سر از بان جمله گویند بان صدق  
 تو خصل بسته اند دعو دل تو را  
 بر کس در اندیشه چشیم کرد است  
 اراد بی صدق جمله گویند منین  
 انک نه وقت ان بود که علم در کف  
 بخش خدات لجر در دین  
 اردق خلعت جاد هم در کف  
 خواهر تو در حق تو یقین بدان  
 لطف خدا یار تو ماند لکھه دیا  
 لایب تر من و ششم خلک

چون ملتجی نزد شاه لامکان بودی  
 علم نیست جو که ملتجی را تخت بر تو  
 گنگ بدو در ششاه لامکان بودی  
 اشک که در جرید اگر کم شان بودی  
 تو آن محی که در اول لکھه بودی  
 دلگیر ما سر نزد خدایت چه بودی  
 تصدیق بر سخاوت تو سلمان بودی  
 صوفی و صافی دخیلی که کجا بودی  
 یار تو حق بود که علم را ما بودی  
 چون در عراط صفا را بهر بودی  
 خواهی چه اجر مرد بر کس تو صبا بودی  
 باشد حق دیده ماند در دار بودی  
 باشد چه روزی آید به پیش تو تادری  
 بالجملة مرین نصیر به بصر بودی





نصیحت  
 حرم رسد و با شراب بیار مشروب  
 دنیا محیط نیست تو عرق زرق  
 افتادگان راه ان الحق غیرت باکر  
 در لجه عشق عوفه بنو حیدر محب باکر  
 عشق خدا تو را چه کفایت هم کند  
 پر دانه عشق دوست سر دانه عشق  
 بنده نصایح جوان ترا شدار  
 محراب ابدل جو غزل غزل  
 بنیاد دوستی لغزش مجرب است  
 عشق است در دست بر اندازد از بند  
 کج بین بیشتر موزن بر تقاضا  
 عهد خواد شده به مثل بهیشت  
 کردار نیک بد نفس هست نصیحت  
 این سعه چه بسن جان نوحه  
 این شیخ در محبت ایام آدمی  
 گفتا نصیر بنده اگر کند برادر

در با عشق دست اگر بمحامل  
 خوشنودی آرزو باصل اگر شد  
 خوب بدو کسان منما بر دایستی  
 کردار حرب کس نبرد بر باچه صلی  
 از خشم دگر کرد و داند از تو غایب  
 بس باغ که نه باغ ز من می  
 در باغ عشق در دست من بهیچ  
 در نه چه شهادت بمحاکم احسن  
 واحد دار حراط چه آل نذریه  
 لعل آرزو شود هیچ شطایب  
 بر اصرار کشته نهانی صبر دار  
 در رستم و جوری بهیشت  
 ای بهیشت تو در فی کردار نکرده  
 از لجه زبان کس ز همی صبر دار  
 از خلق حق نکرده هیچ بر او انگریز  
 خور سنده شود و اگر نکرده شود





حرم و ساکنان این شهر  
 و بیابان و کوه و دریا  
 اعتبار و راه ان الحق  
 در بحر عشق خود فرو برد  
 عشق خداوند چو کوه است بلند  
 بر آتش دشت لعل و شکر  
 بنده اند محراب و آستان  
 حرم و ساکنان این شهر  
 و بیابان و کوه و دریا  
 اعتبار و راه ان الحق  
 در بحر عشق خود فرو برد  
 عشق خداوند چو کوه است بلند  
 بر آتش دشت لعل و شکر  
 بنده اند محراب و آستان  
 حرم و ساکنان این شهر  
 و بیابان و کوه و دریا  
 اعتبار و راه ان الحق  
 در بحر عشق خود فرو برد  
 عشق خداوند چو کوه است بلند  
 بر آتش دشت لعل و شکر  
 بنده اند محراب و آستان

(Faint, mostly illegible handwritten text on the left page, possibly bleed-through from the reverse side.)